



آینه پشت و رو

میدنا غرویان

آینه پشت ورو



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

سرشناسه: غرویان، مینا، ۱۳۴۲ -
عنوان و نام پدیدآور: آینه پشته ورو/مینا غرویان
مشخصات نشر: تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه ۱۳۹۹
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۵۳-۷۳۹-۳
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت‌ها: این کتاب قبلاً با عنوان «فقط چند ورق بازی» در سال ۱۳۸۴ از سوی نشر حوض
نقره به چاپ رسیده است.
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۱۵۲
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۷۵۴۰۵۸۹



■ آینه پشته ورو

مینا غرویان

آماده‌سازی و تولید: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

طراحی گرافیک: پرویز بیانی چاپ و صحافی: دالاهو

نوبت و شمارگان: چاپ اول ۱۴۰۰، ۵۰۰ نسخه

همه حقوق چاپ و نشر برای بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه محفوظ است.
هرگونه اقتباس از این اثر، منوط به دریافت اجازه کتبی از ناشر است.

بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، خیابان شهدای ژاندارمری شرقی، پلاک ۷۴.

طبقه سوم، تلفن، ۶۶۴۷۷۴۰۵

www.parsehbook.com / info@parsehbook.com

   @ketabeparseh

فروشگاه: تهران، خیابان ولیعصر، روبروی دوراهی یوسف‌آباد، پلاک ۱۹۴۱

تلفن: ۸۸۹۱۸۹۴

«سفر ده هزار فرسنگی

از زیر پای تو آغاز می‌شود»

لائوتزو

تقدیم به عاشقان سفر

هر کجا، هر زمان...

وارد اتاق که شد، کیف را روی مبل گذاشت و روپوش سفید را از جالباسی برداشت و پوشید. چشمش به پرونده قطور بیماری افتاد که روی میز بود. آن را برداشت و ورق زد. اما جز عکس چند حیوان درنده زخم خورده و یک کارت ژوکر چیزی ندید. صفحات دیگر خط خطی بود. بیمار قرار بود فردای آن روز عمل شود. پرونده را چند بار ورق زد، چیز دیگری نبود. فقط در صفحه آخر نوشته شده بود «امیدی به بهبودی نیست.» ناراحت شد، پرونده را بست و با کمال حیرت دید روی جلد پرونده نوشته شده: بیمار، امیر تدین چهل و نه ساله.

امیر با هراس از خواب پرید و همان‌طور زیر پتو نشست. قلبش بدجوری می‌زد. دستش را روی سینه گذاشت، شاید کمی آرام بگیرد. ساعت را نگاه کرد. صبح شده بود و می‌بایست ساعت هشت و سی دقیقه در بیمارستان باشد. با پریشانی از روی تخت برخاست و یک راست به حمام رفت، مدتی زیر آب ماند و نفس عمیق کشید. بیرون آمد، لباس پوشید و دوباره روی تخت نشست. چند قطره عرق که از لای موها سرازیر بود روی حوله افتاد. دستی به صورتش کشید. نمی‌فهمید عرق سرد است یا گرم. نبضش را گرفت. بازهم چیزی نفهمید. دردی سنگین در سینه‌اش می‌پیچید. فقط مطمئن بود که اگر قرار است سکتته کند باید درد را جای دیگری حس کند. همسرش، سیمین به اتاق آمد. سلام کرد و گفت: صبحانه آماده‌ست.

امیر فقط سلام کرد و حوله را روی صورتش انداخت. احساس سنگینی می‌کرد و نمی‌توانست بلند شود. با نیروی زیاد برخاست و به آشپزخانه رفت. سیمین طبق معمول روی دستگاه دوی ثابت بود، می‌شمرد و عرق می‌ریخت. امیر وارد آشپزخانه شد، دید آرش و آرزو

سر میز نشسته‌اند و صبحانه می‌خورند. با هم سلام کردند. امیر با بی‌حالی صبح به خیر گفت و سر میز نشست.

آرزو پرسید: براتون چای بریزم؟ امیر دستش را زیر چانه زده و در فکر بود. نشنید.

این بار آرش از پدر پرسید چای می‌خورد؟ و بدون اینکه منتظر جواب باشد به آرزو اشاره کرد چای بریزد.

آرش که با عجله صبحانه می‌خورد تا زودتر به دانشگاه برود، با تعجب پرسید: حالت خوبه؟

امیر که معلوم نبود کجا را نگاه می‌کند، جواب داد: نه زیاد.

آرش گفت: سر ما خوردین؟

امیر با مکث گفت: نمی‌دونم، شاید.

آرزو چای را جلوی پدر گذاشت و نشست. نگاهی به او کرد و گفت چرا چیزی نمی‌خوری. امیر با همان منگی جواب داد میل ندارد. اما استکانش را برداشت و کمی از آن را نوشید. بر عکس همیشه اشتهایی برای خوردن نداشت. کلمه‌ای هم حرف نزد. هرچه کرد نتوانست صبحانه بخورد. امیر خیلی وقت‌ها آن قدر خسته و کوفته بود که حال حرف زدن با کسی را نداشته باشد، ولی تا حالا در خانه این قدر پریشان و منگ نبوده و بچه‌ها تاکنون او را با این حال ندیده بودند. به هم نگاه کردند. سیمین نفس نفس زنان به آشپزخانه آمد. روی صندلی نشست و بدون توجه به امیر، به آرزو گفت: امروز باید نقاشی‌ها رو بازارچه خیریه ببریم. آرزو به پدر اشاره‌ای کرد و از مادر پرسید: چی شده؟ سیمین شانه‌هایش را بالا انداخت. پس از چند لحظه پرسید: چرا صبحانه نمی‌خوری؟ امیر به استکان چای خیره شده بود، جواب داد: میل ندارم، دیرم

شده باید برم.

- باز خوب نخوابیدی؟

- نه زیاد. بعد نصف چای را برای اینکه آرزو ریخته بود سرکشید و رفت تا آماده شود. دلش شور می زد، اما نمی فهمید چرا. کتش را پوشید. پالتو و کیفش را برداشت و با عجله خداحافظی کرد. آرش دوید تا به پدر بگوید اگر می خواهد او رانندگی کند. اما امیر رفته بود.

هوا بارانی بود و خیابان راهبندان. در مسیر نسبتاً طولانی خانه تا بیمارستان مدام به رویای شب پیش فکر می کرد. رویا نه، کابوس. جمله نیمه تمام بیمار، امیر تدین، از جلوی چشمش دور نمی شد. این چند کلمه تکانش داده بود. درد را دوباره احساس کرد. برای اینکه پریشانی را از خود دور کند، فکر کرد که احتمالاً از غذای دیشب بوده. اما فقط سوپ خورده بود. پس این کابوس از چه بود؟ باز هم فکر کرد خیلی بد خوابیده بود. اگر واقعاً آنچه دیده، حقیقت داشته باشد؟! با دستمال عرق پیشانی را پاک کرد. اما نشانه های ناراحتی قلبی را ندارد. با خود فکر کرد سگته که نشونه نمی خواد. فقط پشت ماشین نباشم. سردش شده بود. اما حرارت از بدنش بلند می شد. رادیو را روشن کرد: رانندگان گرمی از آنجا که خیابان ها لغزنده است، لطفاً مراعات پیاده ها را بکنید. در اتوبان صدرترافیک سنگین است ...

صدای بوق اتومبیل پشتی او را به خود آورد که حرکت کند. به ساعت نگاه کرد. نیم ساعت دیر شده بود. همیشه سر وقت در بیمارستان حاضر بود. نمی فهمید عصبانی است یا مریض. در عوض وقتی برسد همه چیز آماده است و معطلی ندارد... اگر دوباره فشارخون بیمار در دسری نداشته باشد. به بیمارستان که رسید اتومبیلش را در پارکینگ گذاشت و رفت. وارد دفتر که شد، کیفش را روی مبل انداخت. روپوش سفید را از جالباسی برداشت و پوشید. صحنه خواب برایش تکرار شد. چشمش

به پرونده بیمار افتاد و آن را از روی میز برداشت. اول از همه روی جلد پوشه را خواند: بیمار، عباس رسولی ۵۵ ساله.

تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت. کسی گفت بیمار آماده است. امیرگفت: بسیار خوب الآن می‌یام.

همین که گوشی را گذاشت کمی اعتماد پیدا کرد. پرونده را ورق زد و دید به جای عکس حیوانات و خطوط درهم و برهم، جواب آزمایش‌ها و نوار قلبی است که نشان می‌داد بیمار یک بار انفارکتوس داشته، آنژیوگرافی از چند رگ صد در صد بسته بیمار، اکوی قلب و رضایت‌نامه بیمار برای جراحی است. طبق عادت، برای آخرین بار و اطمینان بیشتر دوباره پرونده را خواند. به خود اطمینان داد کار به خوبی پیش می‌رود. دوباره رویا به یادش آمد. لحظه‌ای شک کرد. پرونده را با تأمل روی میز گذاشت. داشت بیرون می‌رفت که برگشت و برای چندمین بار روی پوشه را خواند، بیمار عباس رسولی، ۵۵ ساله. لبخند زد.

به دفتر همکارش رفت. سلام کرد و از او خواست که فشارخونش را اندازه بگیرد. نشست و دستش را دراز کرد، دکتر فشارخونش را گرفت، گوشی را از گوش درآورد و گفت: بالا است، سابقه داری؟

- نه. ولی از صبح احساس سنگینی می‌کنم.

- شاید بهتر باشه قرص بخوری.

امیر فکری کرد و گفت: آره این طوری بهتره.

- از جراحی که هیچان نداری؟

- نمی‌دونم، چرا امروز کمی اضطراب دارم.

دکتر از کشوی میزش بسته‌ای از قرص‌های فشارخون خودش را درآورد و به امیر داد. امیر خندید و گفت: تو هم می‌خوری.

دکترگفت: سال‌هاست.

امیر از دکتر تشکر کرد و بیرون آمد و همان جا در راهرو قرص را با لیوانی آب قورت داد. بعد به اتاق عمل رفت تا از آماده بودن همه چیز اطمینان پیدا کند، کاری که تا آن موقع نکرده بود. همه چیز برای جراحی آماده بود. اما حالت تهوع رهایش نمی کرد. دلش به هم می خورد. خود را کنترل کرد. همکاریش آمد و سلام گفت. دستیاران آمدند و لباس مخصوص را پوشیدند. به اتاق عمل رفتند. بیمار روی تخت بود. امیر کنار بیمار رفت و سلام کرد و پرسید: آماده‌ای؟

بیمار گفت: راضی‌ام به رضای خدا.

دل امیر فروریخت. خیلی از مریض‌ها این حرف را قبل از جراحی می‌زدند. دلش می‌خواست نیرویی، جلوی جراحی را بگیرد. اما دست‌هایش آماده کار می‌شد. پایش پیش نمی‌رفت، ولی دهانش دستورات لازم را می‌داد. دلش می‌خواست جلوی تزریق آمپول بیهوشی را بگیرد، ولی به دکتر گفت کارش را شروع کند. نمی‌فهمید چرا این قدر درون و بیرونش متضادند. مدتی گذشت. پرستار پوشش روی سینه بیمار را کنار زد. امیر برعکس همیشه که در دل نام خدا را یاد می‌کرد، این بار با صدای بلند گفت: بسم الله الرحمن الرحیم، خدایا به امید تو.

سعی کرد به آرامی سینه بیمار را بشکافد. لحظه‌ای همه چیز را فراموش کرد. آرام گرفت. اما با دیدن قلبی که می‌تپد، یاد جمله «بیمار، امیر تدین» افتاد. در دل گفت خدایا کمکم کن. کمی که گذشت، قطره‌های عرق بود که از بناگوشش فرو می‌ریخت. گاهی حس می‌کرد که قلب خودش را شکافته است.

پرستاری که گاهی عرقش را پاک می‌کرد، از شدت عرق ریختن امیر تعجب کرده بود. امیر می‌دید که قلب خودش را شکافته. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. اما همین که احساس کرد کار به خوبی پیش

می رود و مشکلی نیست، اوضاع تغییر کرد، خونریزی بیمار شروع شد، خیلی سریع و ناگهانی فشارخونش افتاد و وضعیتش بحرانی شد. امیر که انگار شوک به او وارد شده بود، هرچه کرد نتوانست جلوی خونریزی را بگیرد. گویی نیروی دست‌هایش گرفته شده بود. چیزی این وسط برعکس جریان کار می کرد. فریاد کشید خون لازم داریم. جراح دیگری به جای امیر ایستاد. اما به‌رغم تلاش همه، کاری از پیش نمی رفت. امیر گیج و گنگ از اتفاقی که داشت می افتاد و نمی توانست جلوی آن را بگیرد، به دستگاه نگاه می کرد که خطوط چه وضعی دارند. خونریزی شدید بود و خون منعقد نمی شد. ثانیه‌ها انگار کش آمده بودند. کیسه‌ای پر از خون وصل شد، ولی پیش از هر اقدام بازدارنده‌ای، خطوطی که از سمت چپ مانیتور جلو می آمدند، صاف شده و سوت می کشیدند. بیمار درگذشته بود.

امیر مثل برق گرفته‌ها خشکش زد، دستانش بی اراده پایین افتادند و هرچه دردست داشت به زمین ریخت. همکارانش با ناباوری به یکدیگر و سپس به امیر نگاه کردند که سرش پایین بود و به سینه شکافته بیمار زل زده بود. باور نمی کرد بیمارش به همین سادگی از بین رفته باشد. حادثه چنان سریع طی چند ثانیه رخ داده بود که گویی جرقه‌ای زده شده و از بین رفته بود. امیر ساکن ایستاده و قادر نبود از اتاق بیرون بیاید. پوشش بیمار را کنار زد. دستیارش او را کنار کشید و گفت: هرکاری تو نستیم انجام دادیم. امیر با تأثر سرش را تکان داد. چیزی نگفت. یکی از پزشکان به پرستاری گفت که پس از مدتی به همراهان بیمار اطلاع دهد. سپس بازوی امیر را گرفت و او را به رختکن برد و دستکش و لباسش را درآورد. امیر روی مبل نشست و سرش را به دیوار تکیه داد. ذهنش درهم ریخته بود. نمی توانست تمرکز پیدا کند. سعی داشت عمل

جراحی را مرور کند. عملیات کاملاً درست بود، حداقل تا آنجا که او تخصص داشت و می دانست. همکاریش چند لحظه کنارش نشست. اما سکوت سنگین امیر او را از اتاق بیرون کرد. یاد رویای شب قبل افتاد، امیدی به بهبودی نیست. عرق سردی بر پیشانی اش نشسته بود. در سکوت و زیر بار سنگین مرگ بیمار و نیرویی که او را چنین بی توان ساخته بود، نامش روی جلد پرونده جلوی چشمش رژه می رفت. درد و سوزش شدیدی در سینه حس کرد. دستش را روی سینه گذاشت. چشمش را بست، نفس بلندی کشید و با خود گفت موضوع جدیه ... چرا گوش نکردم.

به دفتر برگشت و روی مبل نشست. پس از مدتی، پرونده را از روی میز برداشت و روی جلد را خواند. پرونده را بست. با خود گفت خوابم حقیقت داشت ... مثل اینکه پرونده منم هست. تحمل ماندن در بیمارستان را نداشت. روپوش را درآورد و پالتو پوشید، کیفش را برداشت، تلفن همراهش را خاموش کرد و در کیف انداخت و از بیمارستان خارج شد.

چند ساعت در خیابان ها بی هدف پرسه زد. باران می بارید. هرچه بیشتر خودش را سرزنش می کرد، احساس گناهش بیشتر می شد. هرچه خود را گناهکارتر می دید، دردش شدیدتر می شد. خود را مسئول مرگ بیمار می دانست. اما نمی توانست به کسی بگوید به چه دلیل تردیدش را نادیده گرفته. حتی خود را مجاز نمی دید که به تردیدش باید اهمیت می داد. وقتی شرایط بحرانی بیمار، رگ های بسته، نتایج آزمایش ها و تشخیص بیماری را به یاد می آورد، می دید کار اشتباهی انجام نداده. همه چیز که درست بود، مگر اینکه قرار نبود آن طور که باید، پیش برود. شاید هم خودش باید منتظر چنین سرانجامی باشد.

ظهر بود که امیر حسابی خیس شده از باران به خانه رسید. سیمین آماده بود که تابلوها را ببرد. با دیدن چهره پریشان امیر تعجب کرد. هیچ‌گاه او را آن موقع در خانه ندیده بود. با نگرانی پرسید: چی شده؟ امیر جواب نداد. با پالتوی خیس روی مبل نشست، کیف را کنار گذاشت و سرش را به پشتی مبل تکیه داد. سیمین تابلوها را روی میز گذاشت و پرسید: تصادف کردی؟ امیر همچنان ساکت بود. با حرف سیمین یادش افتاد که اتومبیل در پارکینگ بیمارستان است. برای سیمین پریشانی امیر سابقه نداشت، جلو آمد و کنارش نشست و گفت: پرسیدم چی شده؟

امیر با چشم‌های بسته گفت: مریضم مرد. حوصله ندارم. سیمین که می‌رفت تابلوها را بردارد و برود، گفت: پس سوئیچ رو بده. غذا روی گاز هست. ناهار نمی‌یام...
 امیرگفت: ماشین نیاوردم. سیمین به آژانس تلفن زد و اتومبیلی خواست. در همان حال پرسید: پیر بود؟
 امیر آهسته گفت: با من فرقی نمی‌کرد.

شب رئیس بیمارستان با امیر تماس گرفت و از او خواست چند روز استراحت کند. امیر که احساس خستگی شدید می‌کرد، پذیرفت. اما دو روز ماندن در خانه و استراحت و بی‌جواب گذاشتن سؤال‌های شفاهی و اشاره‌ای اعضای خانواده تأثیری بر رفع پریشانی و خستگی‌اش نداشت. صبح روز سوم به پیشنهاد دوست و همکارش به مطب روان‌پزشکی یکی از دوستان هم‌دانشگاهی‌اش رفت.

دکتر اعتضاد پس از سلام و احوال‌پرسی طولانی گفت: به به، جناب پروفیسور تدین. چی شده به ما سر زدی؟ امیر روی مبل راحتی چرمی نشست و گفت: بهم پیشنهاد کردن پیام پیش تو.

دکتر اعتضاد با خنده‌ای که تمام صورتش را گرفته بود گفت: خدای من، یعنی دیوونه شدی؟

امیر هم از شوخی او خنده‌اش گرفت و گفت: این طور فکر می‌کنم. اعتضاد کمی جدی شد. صندلی‌اش را مقابل امیر کشید و پرسید: استرس داری؟ افسرده‌ای؟

امیر پس از لحظه‌ای سکوت گفت: چند روز پیش مریضی زیر عمل مرد. دکتر کمی مکث کرد. بعد برای اینکه امیر را از فکر درآورد با خنده گفت: خب، اینکه مشکل اوئه، نه تو.

امیر همان‌طور که سرش پایین بود خندید و گفت: بیشتر نگران خودم هستم.

دکتر ادامه داد: که ارواح بیان و دستگیری کن! امیر فقط خندید.

دکتر به شوخی گفت: یا بهت گفتن کی می میری؟

امیر ساکت شد. تردید داشت چه بگوید. بعد حادثه درگذشت

بیمار را تعریف کرد.

دکتر گفت: همه قرار نیست از زیر عمل جون سالم در ببرن.

سپس امیر با مکثی طولانی خوابی را که دیده بود تعریف کرد.

دکتر گفت: خب اینا که چرت و پرته! نشونه‌هاش چیا هستن؟ چطور

می شی. خواب رو ولش کن...

امیر کمی فکر کرد و گفت: ممکنه به من بخندی!

- برای چی؟

- دچار بحران شدم.

- چه جور بحرانی؟

- فکر می‌کنم آخر کارمه.

دکتر به شوخی گفت: البته با این اوضاع کار همه تمومه. می بینید

که چه وضعی شده.

امیر گفت: نمی‌دونم شاید اضطرابم زیاد شده.

اعتضاد کمی فکر کرد. جدی شد و گفت: یادمه اون موقع آدم مومنی

بودی. نماز می‌خوندی و روزه می‌گرفتی. مشروب هم نمی‌خوردی.

هنوزم همین‌طوری؟

امیر گفت: ای تقریباً.

دکتر گفت: نشونه‌هایی که می‌گی خیلی عمومی. این روزا تقریباً همه این طورین. جدی نیست... دیگه چی؟

امیر گفت: اما دردهایی دارم که دلیلش رونمی‌دونم. حتی نمی‌تونم تشخیص بدم کجام درد می‌کنه. راستش انگار یه چیزی بهم گیر داده. دکتر خندید و با لحنی ادبی گفت: خب این شد نشانهٔ بالینی. چون فقط عزرائیله که به آدم گیر می‌ده. احتمالاً نشونهٔ خوبی‌ه! و ادامه داد: این حرف‌ها جدیه؟

امیر سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: واقعاً جدی می‌گم. دکتر گفت: می‌دونی که من روان‌کاوی نمی‌کنم. اما به هر حال می‌دونم که خیلی‌ها زمان مرگ خودشون رو می‌دونن. خودت هم بهتر می‌دونی که بدترین مرض‌ها حتماً به مرگ ختم نمی‌شه. اما در مورد تو فکر می‌کنم موضوع چیز دیگه‌ایه.

هر دو مدتی ساکت شدند. بعد دکتر که انگار یاد موضوع خوشایندی افتاده باشد، روی صندلی چرخانش لم داد و گفت: یادته تو دانشکده اون موقع بچه‌ها هر کاری می‌کردن که تورو بی‌دین کنن؟ آخه توی یکی از آدم‌حسابی‌های دانشکده بودی.

امیر خندید و گفت: نه. یادم نمی‌یاد.

دکتر به شوخی گفت: پس حتماً نبودی. و ادامه داد: مهم نیست.

یاد دانشکده افتادم. چند سال از اون موقع گذشته؟

امیر جواب داد: گمونم ۱۷-۱۸ سالی می‌شه.

دکتر پس از مکث کوتاهی گفت: اون دختره رو که خیلی خرخون

بود و به کسی محل نمی‌ذاشت و همهٔ زورش رو می‌زد که شاگرد اول

بشه یادته؟

امیر جواب داد: ازین دختر زیاد بودن، کدومشون رو می‌گی؟ بعد خودش ادامه داد: یکی که می‌گفتیم از همه دکترتره، موهای بلند بوری داشت و کت و دامن می‌پوشید؟

دکترگفت: آره، همیشه مثل عقب افتاده‌ها میز اول می‌نشست.

اسمش چی بود؟

امیرگفت: فقط می‌دونم اسمش چیزی داشت که پسر اذیتش می‌کردن... تو هم که خیلی دنبالش بودی.

دکتر با چشم‌هایی که برق می‌زد، گفت: آهان، یادم اومد، دست‌درازان. گلوریا دست‌درازان. از همون روز اول به بقیه جوری نگاه می‌کرد که انگار اولین و آخرین دکتر روی زمین.

امیر لبخندی زد و گفت: صابونش به تن تو هم که خورده بود. بعد

بلند خندید و ادامه داد: یادته چطوری شده بودی؟

دکتر گفت: هیچ وقت یادم نمی‌ره، وقتی بهش گفتم از اسمتون معلومه جراح خوبی می‌شید، محکم زد تو گوشم و گفت احمق دست‌درازان اسم یه جاییه.

صدای خنده بلند امیر و دکتر فضای اتاق را پر کرد. امیر که معلوم بود، حوادث آن دوران را مرور می‌کند، پرسید: چی شد یادش افتادی؟ دکتر گفت: آخه چند روز پیش تو خیابون دیدمش. بعد لبخندی زد و ادامه داد: ولی اصلاً تیپ دکترای سال اولش رو نداشت.

امیر گفت: یعنی چی؟

دکتر ادامه داد: می‌دونستم اسمش دست، مستی داره، ولی اصلاً یادم نیومد. البته فامیلش رو عوض کرده بود. چون وقتی گفتم اسم شما رو فراموش کردم، گفت: من حاجیان هستم دیگه. بیچاره فکر کرد همه مثل خودش هستن. اما یاد تو گوشی افتادم. فقط پرسیدم

مطبختون کجاست؟ گفت که ایران زندگی نمی‌کنه. برای دیدار اومده.
پس از مکثی طولانی پرسید: ورزش می‌کنی؟
- تقریباً یک روز درمیون. البته تا چهار روز پیش.
- پس چهار روز پیش این انقلاب رخ داد.
ادامه داد: البته چهار روز هم آدم رو پیر نمی‌کنه. برای همینه که
این قدر خوش تیپ موندی‌ها... با زنت مشکل داری؟
امیر جواب داد: نه کاری بهم نداره، برای خودش نقاشی می‌کنه.
دکتر به شوخی گفت: خیلی بده که کاری بهت نداره.
امیر کمی بلند خندید و گفت: خیلی وقته بهم کاری نداره.
- حالا اونش مهم نیست، بعضی وقتا کار نداشته باشن بهتره. غر
می‌زنه یا نه؟
- نه خیلی، فقط موقعی که فکر می‌کنه درس خونده و تونسته کار کنه.
- چچی خونده؟
- زیست‌شناسی، فوق لیسانس داره.
- تو نداشتی کار کنه؟
- نه بابا. وقتی ازدواج کردیم گفت که نمی‌خواد کار کنه. منم گفتم
هر طور دلت می‌خواد.
دکتر به شوخی گفت: خب پس، شاید برای این به تو کار نداره که
تو رو تک سلولی می‌بینه یا نهایتاً دایناسور. هر دو خندیدند. دکتر ادامه
داد: حتماً در و دیوار خونت هم پره نقاشیه و باید بگی خیلی عالیه؟
امیر خندید و گفت: ای یه چندتاییه. واقعاً بد نمی‌کشه.
دکتر با لبخند گفت: تو هیچ کدوم از این چیزایی که تعریف کردی
اثری از نشونه بالینی و روحی مرگ نیست. مگه اینکه عزرائیل دلیل
محکم‌تری داشته باشه.

قیافه امیر از شوخی‌های پی در پی دکتر از بی‌حالی درآمده بود. دکتر نگاهی به امیر کرد و به شوخی پرسید: طی این همه سال که جراحی می‌کنی، این اولین نفر بود که کشتیش؟

امیر جلوی مبل نشست، لبخند زد و گفت: اتفاقاً نه، چندتایی بودن، ولی نمی‌دونم چرا این یکی این قدر منو به هم ریخته.

دکتر پس از مکث کوتاهی پرسید: بینم عاشق نشدی؟

امیر خندید و گفت: نه بابا عشق چیه.

دکتر گفت: بدبخت، همش همونه. بعد دستش را به شکم نسبتاً بزرگش کشید و گفت: بین حاصل‌یه زندگی معمولیه.

امیر از حالت دکتر با صدای بلند خندید و گفت: اصلاً یادم رفته که چیه.

دکتر خیلی جدی پرسید: شیکم یا عشق؟

امیر گفت: من عاشق بچه‌هام هستم.

دکتر که دست از شوخی برنمی‌داشت، گفت: خیلی خب، بسه دیگه، از این اراجیف امروزه زیاد می‌گن. به قول همین امروزیا هم بچه کیلویی چنده؟

و درحالی که از پشت میز بلند می‌شد تا نزدیک امیر بیاید، گفت: خب، جناب دکتر تدین، دنبال دردرس نگرد. نه بحران روحی داری، نه توهم. یه کابوس دیدی که اون هم تو این دوره و با این زندگی‌ها طبیعیه. هیچیت نیست. فقط یه ذره افسرده شدی. قرص و مرص هم لازم نداری... باید استراحت کنی، کمی عاشق بشی و.. همین دیگه. کمی هم به چیزای بهتری فکر کنی.

امیر پرسید: مثلاً چی؟

دکتر رو به روی امیر نشست و گفت: چیزایی مثل خانم دست‌درازان.

این طوری تأثیر فشار کار کم می‌شه. نسخه‌تو همینه.

امیر ساکت بود و گوش می‌کرد.

دکتر ادامه داد: راست می‌گم. فشار کارت زیاده. کم‌کم از جوونی هم فاصله می‌گیری. این چیزا رو هم جمع شده، بی‌انگیزه شدی و حالا فکر می‌کنی به زودی می‌میری. اما بیخود فکر می‌کنی. اون‌طور که من می‌بینم حالا حالاها می‌تونی جراحی کنی.

امیر بدون اینکه جوابی دهد، برخاست و پالتویش را پوشید که برود.

دکتر گفت: در ضمن به کسی هم نگو اومدی پیش روان‌پزشک.

می‌دونی که اسم ما روان‌پزشکا بد در رفته.

امیر لبخندی زد و چیزی نگفت.

دکتر ادامه داد: بعد می‌گن بیخود اون مریضو نکشت!

و با این حرف، دستش را به علامت خدا حافظی بلند کرد و امیر

از مطب بیرون آمد، در حالی که کمی حال و هوایش عوض شده بود.

همین‌طور که در هوای سرد دی ماه پیاده‌روی می‌کرد، به یاد دوران

دانشکده و ماجراهایش افتاد. بعد به یکی دو روز قبل برگشت. دوباره

خود را مرور کرد.

به پارکی رسید. بی‌اراده از پله‌ها سرازیر شد. مجسمه‌مردی گوشه

پله‌ها زیر باران نشسته بود. از بالای پله‌ها دورنمای پارک را تماشا کرد.

درخت‌ها همه لخت بودند و بخار آب بین‌شان حرکت می‌کرد. چند

سالی می‌شد که پارک نیامده بود. احتمالاً از وقتی بچه‌ها احساس

بزرگی کرده بودند. از وسط پارک گذشت. صدای آواز می‌آمد. کسی در

تنهایی برای خودش با صدای بلند می‌خواند. چند نگهبان هم این‌ور

و آن‌ور برگ‌های زرد را جارو می‌کردند. ایستاد و نفس عمیقی کشید.

هوای تهران و این همه اکسیژن، عجیب بود. کنار حوض آبی رنگی در

انتهای پارک ایستاد. تک و توک قطره‌ای باران به آب می‌خورد و موج تولید می‌کرد. با صدای بلند گفت عجب جای قشنگی. نم‌نم باران گرفت. صدای کسی که می‌خواند، بلند و بلندتر به گوش رسید. وقتی که دلتنگی فایده‌ش چیه آزادی ... چه کسی در این موقع ترانه نیم‌قرن پیش را می‌خواند. هرچه گشت صاحب صدا را ندید. روی صندلی نشست و حوض را که حالا پر از موج بود تماشا کرد. کجا اشتباه کردم، از چه چیزی کم گذاشتم، به زن و بچه‌هام نرسیدم؟ ... با سیمین خوب رفتار نکردم؟ نمی‌دانست چرا به این چیزها فکر می‌کند. شاید تأثیر شوخی‌های نه چندان بیراه دکتر بود.

رو به رویش، آن طرف حوض، گنجشکی زیر برگ بزرگ گل سرخی که هنوز سرسختانه برجا مانده بود، پناه گرفته بود تا خیس نشود. به گنجشک خیره شد. دلش سوخت. نمی‌دانست برای گنجشک، یا خودش. خلوت و تنهایی و صدای غمگینی که می‌خواند، چنان به دلش نشست بود که برخاست و قدم زنان خیابان وسط پارک را طی کرد.

فضای خانه مثل حال و هوای امیر گرفته و مبهم بود. با بچه‌ها صحبت نمی‌کرد، یا اگر هم می‌کرد، فقط در حد سؤال و جواب‌های معمولی بود. آرش و آرزو مدام از سیمین می‌پرسیدند که چرا بابا این طوری شده؟ سیمین که از نگرانی بچه‌ها به خاطر امیر ناراحت بود، هنگام خوردن شام از امیر پرسید: تو واقعاً برای چی این قدر ناراحتی؟ امیر با تأنی جواب داد: راستش خودم هم نمی‌دونم. سیمین گفت: بار اول نیست که کسی زیر عمل می‌میره. شاید اتفاق دیگه‌ای افتاده و نمی‌خوای بگی.

سیمین حق داشت. اولین بار نبود. پس چرا این قدر پریشان شده بود. امیر در سکوت و بدون اینکه اشتهایی برای خوردن داشته باشد تکه‌ای نان را ذره ذره کرد.

سیمین دوباره چیزهایی گفت، اما امیر دیگر چیزی نمی‌شنید. دلش می‌خواست به سیمین بگوید خیلی زود می‌میرد. هرچند احمقانه بود و دلیلی برای این حرف نداشت. مگر تا حالا کسی زمان مرگش را دانسته که او دومی باشد. به اجبار سیبی را با پوست خورد تا شاید آرامش بیابد.

پس از یک هفته مرخصی، بیمارستان هم غیر قابل تحمل بود. دلگیری آنجا یادآوری موبه موی کابوس بود. پرونده هنوز روی میز بود و هر بار که نگاهش می‌کرد اسم خودش را می‌خواند. اما نمی‌دانست چرا پرونده را به بایگانی نمی‌سپارد. روپوش به تن روی مبل نشست. نمی‌توانست کار کند. روی میز پر از یادداشت پرستارها و وقت معاینه و سلام و احوال‌پرسی بود. به مسئول پذیرش گفت که بیماری برای او نفرستد. همکاران سراغش آمدند، اما شور و اشتیاقی برای هم‌صحبتی با آن‌ها در خود نمی‌دید. دنیای کار و زندگی با همه اجزایش از هم پاشیده بود و برایش دیگر جلوه‌ی یک هفته پیش را نداشت. با این حال وقت ناهار با آن‌ها به رستوران رفت. همکاران دوره‌اش کردند که او نیاز به تعطیلات دارد و اگر چند ماه را خارج از کشور بگذراند برایش مفید است. و سفارش کردند برای هرکدام چه سوغاتی بیاورد.

هنگام خوردن ناهار، رئیس بیمارستان از امیر خواست تا مرخصی بگیرد و به سفر برود، زیرا مدتی طولانی بود که امیر به شدت کار می‌کرد و گفت که دلش نمی‌خواهد رئیس بخش جراحی، بازنشستگی زودتر از موعد نصیبش شود. همه ساکت بودند و منتظر جواب. اما امیر چیزی نگفت.

رئیس علت واقعی ناراحتی امیر را پرسید. زیرا به نظر او مرگ بیمار نباید چنین تأثیری داشته باشد. خصوصاً که چنین شغلی حوادثی از این دست زیاد دارد.

امیر سکوت کرد. بعد گفت: نمی‌دونم چه مرگم شده. در موردش فکر می‌کنم.

شب هنگام، وقتی در خانه چهار نفری شام می‌خوردند، سیمین هم به امیر پیشنهاد کرد که یکی، دو ماهی نزد برادرش به ایتالیا برود،

شاید موضوع فراموش شود. امیر چیزی نگفت. آرزو از این پیشنهاد استقبال کرد و گفت که خیلی هم برای بابا خوب است. امیر گفت: امروز همین پیشنهاد رو کردن. نمی‌دونم الان شرایط خارج رفتن رو دارم یا نه.

سیمین گفت: شرایط خوبیه. خیلی وقته که مرخصی نرفتی. امیر حرفی نزد. می‌دانست خارج رفتن اثری به حال او ندارد. او به این فکر بود که چطور می‌تواند با خانواده‌اش در مورد اتفاقی که فکر می‌کرد حتمی است، صحبت کند، خصوصاً سیمین. و دیگر اینکه هنوز کارهای زیادی داشت که باید انجام می‌داد. هرچند نمی‌دانست چه کاری. دلش می‌خواست کاری بکند. دنبال یک اتفاق بود. تغییری که تمام وجودش را به هم بریزد.

آخر شب بود. بچه‌ها در اتاق خودشان بودند و سیمین هم کتاب می‌خواند. امیر چیزهایی برای خود می‌نوشت که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت. پدرش بود. از شیراز تماس می‌گرفت. با او احوال‌پرسی کرد و پرسید برای چه به شیراز رفته است. فهمید پسر عمه پنجاه ساله‌اش که در یکی از روستاهای نزدیک شیراز زندگی می‌کند، درگذشته است. امیر از پدر چگونگی حادثه را پرسید. پدر گفت سکتۀ قلبی کرده و او هم ظهر با هواپیما به شیراز رفته است. می‌خواست به امیر سفارش کند که حتماً به عمه تسلیت بگوید.

امیر از شنیدن خبر مرگ هم‌بازی دوران کودکی‌اش به شدت متأثر شد. به پدر گفت که می‌خواهد با عمه صحبت کند. صدای عمه با گریه قاطی بود. امیر نمی‌دانست چه بگوید. به زحمت تسلیت گفت و او را دل‌داری داد. گوشی را که گذاشت به فکرش رسید بهترین موقع سفر شاید الآن و دیدن آن‌هاست. سیمین جریان را پرسید. امیر گفت پسر عمه‌اش فوت کرده. بعد گفت شاید برای مراسم به شیراز بروم. سیمین گفت: اما تو خودت خیلی حال خوبی نداری که به مراسم ختم بری.

امیر حرف سیمین را بی جواب گذاشت. روی مبل لم داد. یاد تعطیلات تابستان‌ها افتاد که بعد از آخرین امتحان، با پدر و مادر و دو خواهر و برادرش به فتح آباد می‌رفتند و با پسر عمه‌ها و بچه‌های عمودر مزرعه گندم بازی می‌کردند. پدرش تنها عضو خانوادهٔ تدین‌ها بود که برای تحصیل به تهران آمده و در همین شهر هم ازدواج کرده بود. او هم از وقتی ازدواج کرده بود، جز چند بار کوتاه اقوام پدری‌اش را ندیده بود. سیمین چندان رغبتی برای مراد به آن‌ها نداشت. به همین دلیل بچه‌ها هم از لذت‌هایی که او دوران کودکی‌اش برده بود، محروم شده بودند. یاد حسین افتاد که در یکی از همان تابستان‌هایی که زیر آفتاب سیاه می‌شدند، با هم در دشت دنبال‌ملخ می‌گشتند تا یکی بگیرند و کالبد شکافی کنند. امیر گفته بود می‌خواهد درس بخواند و دکتر جراح شود. اما حسین همان موقع هم گفته بود که دوست دارد گاو و گوسفند داشته باشد. حالا امیر برای خودش پزشک جراح بود. حسین هم البته گاو و گوسفندش را داشت. ولی چه زود رفت. نحوهٔ مرگ حسین با سکتته، امیر را به فکر فرو برد. پدرش گفته بود که بیمار نبود. سالم سالم بود. دوباره دردی عجیب و مبهم در سینه‌اش پیچید. می‌دانست که ناراحتی از معده و ریه هم نیست. اما تکرار کرد که قرار نیست همه از بیماری بمیرند. پس این‌ها نشانهٔ چه مرضی است؟ دوباره به یاد روستا و شیراز و خانوادهٔ عمه افتاد که دخترش مریم سر زایمان از بین رفت و حالا حتماً بچه‌اش خانمی شده. از یادآوری خاطرات قدیمی غمگین شد. بعد به سیمین گفت: سال‌هاست اون‌ها رو ندیدم.

سیمین که تقریباً برای نخستین بار بود که نمی‌توانست نظر امیر را تغییر دهد، وقتی با بی‌تفاوتی برخاست تا به اتاق خواب برود، گفت: خودت می‌دونی. ولی بدون که بچه‌ها خیلی نگران هستند.

امیر تکان نخورد. نشسته بود و فکر می‌کرد. نگرانی بچه‌ها برای چیست؟ بچه‌ها حتی یک وجب گندم‌زار و بیابان پر از گل وحشی ندیده‌اند و نمی‌دانند راه رفتن روی کاه گندم و قرچ قرچ کردن آن چه لذتی دارد. هنوز نمی‌دانند تخت جمشید چیست؟ نوعی بازی است یا خوردنی. هیچ‌وقت هم نپرسیدند که شهر تو چه جور جایی است. یک بار نخواستند آنجا برویم. چرا من برای آن‌ها تعریف نکردم که در تعطیلات تابستان چه ماجراجویی‌هایی می‌کردیم؟ خودم ازشان خواستم درس بخوانند. درس، تفریح، پول، درس، تفریح، پول، مسافرت، شمال، هتل. برای همین است که تو گل گیر کردم. خودم هم یادم رفته کی هستم.

مصمم شد به شیراز برود. لبخندی رضایت‌مندانه زد. شاید آخرین فرصت او باشد و از این تصمیم خرسند شد، زیرا بهترین بهانه بود تا مدتی از کار و تهران و خانواده دور باشد. از این فکر هیجان و شوق زیر پوستش دوید. دلش می‌خواست با خودش باشد، تنهای تنها. صبح، در پایان شبی که با مرور ماجراهای هفته گذشته اصلاً نخوابیده بود، تنها بلیت باقیمانده پرواز شیراز، ساعت یازده را رزرو کرد.

امیر در سالن فرودگاه منتظر پرواز بود. سالن از جمعیت موج می‌زد. بیرون هم حسابی برف می‌بارید. از بلندگوهای سالن تعداد پروازهایی که تا آن موقع لغو شده بود، اعلام می‌شد. امیر دلش شور می‌زد که نکند پرواز شیراز هم لغو شود. همین‌طور هم شد. تا بیست و چهار ساعت آینده وضع هوا برفی و همراه با کولاک پیش‌بینی شده بود. مسافران بیهوده غرولند می‌کردند و ساک و چمدان به دست این سو و آن سو می‌رفتند تا بلکه کاری بکنند. اما غیر ممکن بود. کاری نمی‌شد کرد. باید چاره دیگری می‌اندیشیدند.

امیر بلیت به دست روی صندلی نشسته بود و فکر می‌کرد. حالا ساعت یازده و سی دقیقه بود. مایوس به خانه برگشت. سیمین با دیدن امیر لبخند زد و گفت: نری بهتره. امیر طول‌حال را چند بار بالا و پایین رفت. فکری کرد و به سیمین گفت که بعد از ناهار سری به ترمینال می‌زند. سیمین که ناهار را آماده می‌کرد، با شنیدن این جمله عصبانی شد و با صدای بلند گفت: چرا این قدر عجله داری و عاقلانه فکر نمی‌کنی.

خب تا فردا صبر کن. هوا برفی و جاده هم خطرناکه.
امیر جوابی نداشت و فقط در فکر رفتن بود. نمی‌دانست چه چیزی
اورا به سفر می‌کشد. می‌خواست که حتماً برای مراسم شیراز باشد. ته
دلش می‌دانست که مراسم بهانه‌ای بیش نیست.

سیمین پرسید: می‌تونی علت اصرارت رو بگی؟ تا حالا اون‌ها برات
مهم نبودن. یهو همین یه روزه همه چی برات عزیز شد؟
امیر در مقابل حرف منطقی سیمین چیزی نگفت. بنابراین، فقط
برای اینکه از ناراحتی اش کم کند، گفت: تو راست می‌گی. ولی این
بار دلم می‌خواد اون‌ها رو ببینم، همین.

برای اینکه غرولند سیمین اوج نگیرد، بی‌اشتها، ولی با عجله ناهار
خورد و حالت تهوعش را تحمل کرد.

به اتاق رفت. نمازش را خواند و یک پلیور بافتنی از کمد درآورد
و پوشید. کیف بزرگش را برداشت و به جز وسایل لازم، پاکت مهر و
موم شده‌ای را هم در آن گذاشت و از اتاق بیرون آمد.

آرزو با نگرانی در راهرو ایستاده بود با روپوش مدرسه. او را بغل کرد،
بوسید و گفت حتماً باید برود. گفت که ناراحت نباشد، زود برمی‌گردد.
سیمین و آرش هم ساکت ایستاده بودند. هرچه کرد نتوانست به سیمین
بگوید شاید هرگز باز نگردد. نگاهی به خانواده انداخت که با نگرانی
او را تماشا می‌کردند. هرسه را ضمن خداحافظی بوسید. پالتویش را
از جالباسی نزدیک در برداشت و پوشید. رفت.

در خانه که بسته شد، آرزو ز زیر گریه و به مادرش گفت: بابا تا حالا
این طوری نبوده. چه بلایی سرش اومده؟ حرفتون شده بود؟ موبایلش رو
هم برداشت. سیمین ساکت بود. آرزو دوید که گوشی را به پدر بدهد،
ولی سیمین جلوی او را گرفت و گفت که اگر می‌خواست با خودش می‌برد.

۳۵ ■ مینا غرویان

امیر پیش از رفتن به ترمینال، به منزل دوستش رفت و پاکت را به او سپرد و سفارش کرد تا لازم نشده آن را باز نکند.

ترمینال شلوغ بود. به غیر از کسانی که مسافر اتوبوس بودند، گویی همه مسافرانی هم که پروازشان لغو شده بود به آنجا هجوم آورده بودند. امیر کیف به دست به این ور و آن ور نگاه کرد. کمی دور خودش چرخید. نمی دانست به کجا سر بزند. همه‌هه عجیبی بود. ناگهان از لابلای هياهو صدایی شنید که می گفت شیراز یک نفر. دید شاگرد اتوبوسی که نیمی از هیکلش از اتوبوس در حال حرکت بیرون است، داد می زند. امیر دستش را بلند کرد تا او را ببیند. اما شاگرد اتوبوس او را ندید. بنابراین تا آنجا که قدرت داشت دوید و سوار شد. شاگرد کیف امیر را گرفت که سبک تر بالا ببرد.

در اتوبوس که بسته شد، شاگرد دومین صندلی را نشان داد که خالی بود. به امیر گفت قسمت شما بود. مسافرش نیامده. امیر نشست و کیف را جلوی پا گذاشت. از اینکه به راحتی اتوبوس پیدا کرده بود، لبخندی روی لبش پدیدار شد. کمی خوشحال شد. کمی که اتوبوس پیش رفت تازه صدای قلبش را می شنید که چه تند می زد. از شاگرد هم نپرسید که راه باز است یا نه.

اتوبوس از دروازه ترمینال گذشت و سرعت گرفت. امیر روی صندلی اش جا به جا شد تا بیرون را بهتر تماشا کند. دلش شور می‌زد و برای اینکه خود را آرام کند، چند نفس عمیق کشید. نگاهی به سرتاسر اتوبوس انداخت. بیست سالی می‌شد که با اتوبوس سفر نکرده بود. هیجان ناشناخته‌اش بیشتر کودکانه بود. هیجانی ناشی از چیزی که به‌طور ارادی پشت سر گذاشته می‌شد، ولی از آینده‌اش مطمئن نبود. تاکنون چنین بی‌قید و هرچه پیش آید خوش آید، سفر نرفته بود. آن هم فقط با یک کیف دستی. با دقت نگاه کرد. سال‌ها مردم را جز در بیمارستان یا زیر تیغ جراحی این قدر دقیق ندیده بود. ابرهای تیره، آسمان را تاریک کرده بود. از دستگاه ضبط اتوبوس صدایی بلند شد. غروب که می‌شه روشن چراغا می‌یان از مدرسه خونه کلاغا ...

غمی وجودش را پر کرد.

نیمه‌های شب بود و همه تقریباً در خواب. اصفهان را پشت سر گذاشته بودند. امیر بیدار بود. مدتی می‌شد که درست نخوابیده بود. به ساعت نگاه کرد. عقربه درست روی دو نیمه‌شب بود. صدایی عجیب به گوش امیر خورد. چند دقیقه بعد، اتوبوس سرعتش را کم کرد و سپس متوقف شد. راننده و کمک راننده پیاده شدند. شاگرد هم پرید پایین. چند نفری هم که بیدار بودند از فرصت پیش آمده استفاده کردند. پس از مدتی که از راننده خبری نشد، امیر پایین رفت و دید که راننده و کمک راننده با موتور ور می‌روند. کنار آن‌ها ایستاد. بعد به آسمان ابری که کم‌کم از آن برف می‌بارید نگاه کرد. به خود گفت هواشناسی راست گفته بود. راننده که مردی حدوداً چهل و پنج ساله و درشت هیکل بود، از روی سپر اتوبوس پایین پرید و گفت: بد شانسی آوردیم.

امیر پرسید: چی شده؟

راننده با ناراحتی جواب داد: موتور سوزونندیم.

- تو این سرما! به پلیس راه خبر بدید.

راننده گفت: باید برامون اتوبوس بفرستن. بعد که مطمئن شد

کاری از دست او ساخته نیست، با تلفن همراهش به پلیس راه خبر داد. چیزهایی گفت و شنید.

شاگرد از سرما دست‌ها را به هم مالید و رو به امیر گفت که امشب تو جاده حال می‌کنیم. امیر از گفته‌ی شاگرد که انگار در انتظار تماشای یک بازی فینال فوتبال پرهیجان بود، لبخندی زد و دوباره به قدم زدن پرداخت. دلش نمی‌آمد داخل اتوبوس برود. ترکیب تاریکی و برف، زیبایی بهت‌انگیز و دل‌خالی‌کنی داشت که او را جذب می‌کرد. راننده به امیر نزدیک شد و گفت: سرما نخوری آقا. خیلی سرده. بعد به آسمان برفی نگاه کرد که قرمز بود. ادامه داد: کم‌کم دیگه کولاک می‌شه.

امیرگفت: الان که هوا خوبه. از کجا می‌دونید کولاک می‌شه؟ راننده گفت: هر وقت این طوری نرم نرم برف اومده بعدش کولاک شده. بعد با دست به کنار جاده، کمی جلوتر از اتوبوس اشاره کرد که در نور چراغ آن روشن بود و گفت: می‌بینی! برف یواش یواش از زمین بلند می‌شه. امیر به برف نگاه کرد که انگار نیرویی آن را از زمین با شیب ملایمی بالا می‌کشید و همین که از چراغ بالاتر می‌آمد، در تاریکی پخش می‌شد. برایش جالب بود که راننده با این اطمینان از وقوع کولاک خبر می‌دهد. به راننده گفت: شما باید وضع هوا رو پیش‌بینی کنید. راننده گفت: سی‌ساله که تو جاده‌م. اگه دیگه جاده رو هم نشناسیم که ول معطلیم. بعد رو کرد به شاگرد و گفت: برو مسافرا رو بیدار کن، بگو باید ماشین عوض کنیم.

امیر پرسید: پلیس راه نگفت کی ماشین می‌رسه؟ راننده جواب داد: گفتن زنگ می‌زنن. بعد به تلفن همراهش اشاره کرد و گفت: خدا پدرش رو بیامرزه هرکی این رو ساخته. اون موقع